

اشعار عطار در جلسهٔ دوم

موانع سلوک معنوی از نگاه عطار در منطق الطیر

ایرج شهبازی

دی‌ماه ۱۴۰۰

پرسشی که یکی از پرندگان، در همان آغازِ راه، پس از انتخابِ شدنِ هدهد به عنوان راهنمای مُرغان، از او می‌پرسد، دربارهٔ «رازِ برتریِ هدهد بر دیگر پرندگان» است:

سایلی گفتش که ای بُرده سَبَق!	تو به چه از ما سَبَق بُردی به حق؟
چون تو جویایی و ما جویانِ راست	در میان ما تفاوت از چه خاست؟
چه گُنه آمد ز جسم و جانِ ما	قِسْم تو صافی و دُردی آنِ ما؟

(منطق الطیر، ص ۳۰۵)



سودِ حقیقیِ عبادت و اطاعت آن است که آدمی را شایستهٔ نظرِ انسان‌های کامل می‌کند:

گفت: ای سایل! سُلیمان را همی	چشم افتاده است بر ما یک دمی
نه به سیم این یافتم من، نه به زر	هست این دولت همه زآن یک نظر
کی به طاعت این به دست آرد کسی؟	زآن که کرد ابلیس این طاعت بسی
ور کسی گوید: «نباید طاعتی»،	لعنتی بارد بر او هر ساعتی
تو مکن در یک نَفَس طاعت رها!	پس مَنه طاعت، چو کردی، بر بها!
تو به طاعت غُمِرِ خود می‌بر به سرا!	تا سُلیمان بر تو اندازد نظر
چون تو مَقْبُولِ سلیمان آمدی	هرچه گویم، بیشتر زآن آمدی

(منطق الطیر، ص ۳۰۵)



نظرِ اولیای حق شیون را به شادی بدل می‌کند:

کرد از آن کودک طلب‌کاری سؤال	کز کجا آوردی آخر این کمال؟
گفت: «شادی آمد و شیون گذشت	زآن که صاحب‌دولتی بر من گذشت».

(منطق الطیر، ص ۳۰۶)



اگر کسی از این اقبال برخوردار باشد که یکی از اولیای خدا نظری مهربانانه بر او بیندازد، می‌تواند در کمترین زمان ممکن به عالی‌ترین درجات کمال برسد:

هرکه چشم دولتی بر وی فتاد	جانش در یک دم به صد سِر پی فتاد
تا نیفتد بر تو مردی را نظر	از وجود خویش کی یابی خبر؟
گر تو بنشینی به تنهایی بسی	ره بتوانی بُریدن بی کسی
پیر باید راه را، تنها مرو!	از سِر عَمّیا در این دریا مرو!
پیر مالا بدّ راه آمد تو را	در همه کاری پناه آمد تو را
چون تو هرگز راه شناسی ز چاه	بی عصاکش کی توانی بُرد راه؟
نه تو را چشم است و نه ره کوتاه است	پیر در راهت قَلاوُوزِ ره است
هرکه شد در ظلّ صاحب دولتی	نبودش در راه هرگز خجالتی
هرکه او در دولتی پیوسته شد	خار در دستش همه گلدسته شد

(منطق الطیر، ص ۳۰۷)



لایه‌هایی از وجود ما فقط در درون یک رابطه معنوی، بر ما آشکار می‌شوند و این یکی از مهم‌ترین علل ترجیح صحبت بر عزلت است:

تا نیفتد بر تو مردی را نظر	از وجود خویش کی یابی خبر؟
گر تو بنشینی به تنهایی بسی	ره بتوانی بُریدن بی کسی

(منطق الطیر، ص ۳۰۷)



عطار در بیت آخر داستان حبیب عجمی و مرد قاتل، از تبدیل شدنِ خار به گل، در دستِ کسی که توفیق یافته است صاحب دولتی بر او بگذرد، سخن گفت:

هرکه او در دولتی پیوسته شد خار در دستش همه گلدسته شد

(منطق الطیر، ص ۳۰۷)



دست یک ولی خدا می تواند خار را به گل تبدیل کند:

مُقْبَلِی چون دست بر خارم نهاد	خارِ من صدگونه گلزارم نهاد
هرکه را باید چنین خاری خَرَد	هر بُنِ خاری به دیناری خَرَد
نامرادی خارِ بسیارم نهاد	تا چو او بی دست بر خارم نهاد
گرچه این خاری است که ارزان ارزد این	چون ز دست اوست، صد جان ارزد این

(منطق الطیر، ص ۳۰۸)



خدایی که بی دلیل کسی را بر کسی دیگر ترجیح می دهد، خدایی نه تنها متعالی و پرستیدنی نیست:

پادشاهی که به پیشِ تختِ او	فرق نَبُود از امین و ظلم جو،
آن که می لرزد ز بیمِ رَدِّ او	و آن که طعنه می زند در جَدِّ او،
فرق نَبُود، هر دو یک باشد بَرَش	شاه نَبُود، خاکِ تیره بر سرش

(مثنوی، د ۵ / ۳۱۴۵ - ۳۱۳۹)



استاد در این دنیا کم نیست. شاگرد دردمند دل آگاه کم است. به قول خواجه شیراز:

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد ای خواجه درد نیست و گر نه طیب هست

طیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک چو درد در تو نبیند که را دوا بکند؟



ما باید از طریق زنگارزدایی از آینه دل، چشم و گوش خود را باز کنیم، تا بتوانیم دوستان خدا را ببینیم و صدای آنها را بشنویم. به قول مولانا:

ای بسا اصحاب کشف اندر جهان پهلوی تو، پیش تو، هست این زمان
غار با او، یار با او، در سرود مهر بر چشم است و بر گوشت، چه سود؟

(مثنوی، د ۱/ ۴۰۶-۴۰۵)



خدا را خواستن و عمر خود را در هوس وصال او به سر بردن، بسیار بهتر است از عمر را در راه دست‌یابی به جیفه دنیا تباه کردن:

چون تو را این جایگاه قدر اندکی است خواه می‌رو، خواه نی! هر دو یکی است
هست دنیا چون نجاست سر به سر خلق می‌میرند در وی در به در
صدهزاران خلق همچون کرم زرد زار می‌میرند در دنیا به درد
ما اگر آخر در این میریم خوار به که در عین نجاست زار زار
این طلب گر از تو و از من خطاست گر بمیرم، این دم از غم هم، رواست
چون خطاها در جهان بسیار هست یک خطا دیگر، همان انگار هست
گر کسی را عشق بدنامی بود به ز کَناسی و حجامی بود
[صدهزاران خلق در طراری‌اند] در پی دنیا و این مُرداری‌اند
گیرم این سودا ز طراری کم است تو کمش گیر، این مرا کمتر غم است
گر از این سودا تو دل دریا کنی چون به طراری همه سودا کنی؟ ...
در غرور این هوس گر جان دهم به که دل در خانه و دُکان نهم

(منطق الطیر، ص ۳۰۹)



پرسش درموردِ وادی‌های سلوک:

دیگر گفتش که ای دانای راه! دیده ما شد در این وادی سیاه
پُر سیاست می‌نماید این طریق چند فرسنگ است این راه؟ ای رفیق!

(منطق الطیر، ص ۳۸۰)



هفت وادی سلوک:

گفت: ما را هفت وادی در ره است
هست وادی طلب آغاز کار
پس سیم وادی است آن معرفت
هست پنجم وادی توحید پاک
هفتمین وادی فقر است و فنا
در کشش افقی، روش گم گرددت
چون گذشتی هفت وادی، درگه است
وادی عشق است از آن پس، بی‌کنار
پس چهارم وادی استغناصفت
پس ششم وادی حیرت صعب‌ناک
بعد از این روی روش نبود تو را
گر بُود یک قطره، قُلُوم گرددت

(منطق الطیر، ص ۳۸۰)



انسان می‌تواند با خدا گستاخی کند:

گفت: هرکس را که اَهْلِیَّت بُود
گر کند گستاخی، او را رواست
لیک مردی رازدان و رازدار
چون ز چپ باشد ادب، حُرْمَت ز راست
مرد اُشْتُرَوَان که باشد بر کنار
مَحْرَم سِرِّ اَلْوَهِّیَّت بُود،
ز آن‌که دایم رازدارِ پادشاست
کی کند گستاخی گستاخ‌وار؟
یک نَفَس گستاخی از وی رواست
کی تواند بود شه را رازدار؟

گر کند گستاخی چون اهلِ راز	ماند از ایمان و از جان نیز باز
کی تواند داشت رندی در سپاه	زهره گستاخی در پیش شاه؟
گر به راه آید و شاقی اَعْجَمی	هست گستاخی او از خُرْمی
جمله رَب داند، نه رَب داند، نه رَب	گر کند گستاخی از فَرْطِ حُب
او چو دیوانه بُود از شورِ عشق	می رود بر روی آب از زورِ عشق
خوش بود گستاخی او، خوش بُود	زان که آن دیوانه چون آتش بُود
در ره آتش سلامت کی بُود؟	مردِ مَجْنُون را ملامت کی بُود؟

(منطق الطیر، صص ۳۵۷ - ۳۵۶)



دیوانگی می تواند هر رفتار یا کردار گستاخانه ای را توجیه کند. البته عارف پس از بیرون آمدن از این حالت دیوانگی، عذرخواهی می کند و دوباره گام در راه ادب و آهستگی می گذارد:

چون تو را دیوانگی آید پدید	هرچه تو گویی، ز تو بتوان شنید
گر از او دیوانه ای، گستاخ باش!	برگ داری، لازم این شاخ باش!
ور نداری برگِ این شاخِ بلند	پس مکن گستاخی و بر خود مخند!
خوش بُود گستاخی دیوانگان	خویش می سوزند چون پروانگان ...
هرکه او گستاخ این درگه شود	عُذْر خواهد باز، چون آگه شود
گر کژی گوید بدین درگه، نه راست	عُذْرِ آن داند به شیرینی بخواست
گر زند دیوانه ای این شیوه لاف	تو مده از سرکشی با او مَصاف!
آن که این جا مستِ لَا یَعْقِل بُود	بی قرار و بی کس و بی دل بُود

(منطق الطیر، صص ۳۵۹ - ۳۵۸)



اعتراض به خدا به خاطر پدیده هایی مانند قحطی:

خاست اندر مِصْرُ قَحْطی ناگهان	خَلَقَ می‌مُردند و می‌گفتند: «نان»
جمله رَه خَلَقَ بر هم مُرده بود	نیم‌زنده، مُرده را می‌خورده بود
از قضا دیوانه‌ای چون آن بدید	خَلَقَ می‌مُردند و نآمد نان پدید
گفت: «ای دارنده دنیا و دین!	چون نداری رِزق، کمتر آفرین!»

(منطق الطیر، ص ۳۵۹)



اعتراض به خدا به خاطر بی توجهی‌های او نسبت به آفریده‌های خود:

چون شنید این قصّه آن دیوانه زود	اوفتاد اندر سرِ دیوانه دود
گفت: «ای دارنده عرشِ مَجید!	بنده پروردن بیاموز از عمید!»

(منطق الطیر، ص ۳۵۷)



اعتراض به خدا به خاطر توزیع ناعادلانه ثروت و قدرت:

مرد مجنون دید خود را نیم جان	وز تهی‌دستی نبودش نیم نان
آتشی در جان آن مجنون فتاد	خشمگین گشت و دلش در خون فتاد
ژنده‌ای داشت او ز سر بر کند زود	پس بسوی آسمان افکند زود
گفت: گیر این ژنده دستار، اینت غم!	تا عمیدت را دهی این نیز هم
چون همه چیزی عمیدت را سزااست	در سرم این ژنده گر نبود، رواست.

(مصیبت‌نامه، ص ۴۴۴)



راه عرفان، راهی پر خوف و خطر است و هر کسی که گام در این راه می‌گذارد، باید خود را برای انواع دردها و رنج‌ها آماده کند:

هرکه دارد برگِ این، گو سر درآرا!	بر درختِ عشق بی‌برگی است بار
جانِ آن‌کس را ز هستی دل گرفت	عشق چون در سینه‌ای منزل گرفت
سرنگون از پرده بیرون افکند	مرد را این درد در خون افکند
بُگشَدش، و آن‌گاه خواهد خون‌بها	یک‌دمش با خویشتن نکند رها
ور دهد نانش، به خون باشد خمیر	گر دهد آیش، نَبود بی زحیر
عشق بیش آرد بر او هر لحظه زور	ور بُود از ضَعف عاجزتر ز مور
کی خورد یک لقمه هرگز بی جگر؟	مرد چون افتاد در بحرِ خطر

(منطق الطیر، ص ۳۱۰)



پرسش درموردِ شادمانی و دل‌خوشی در سلوک:

تا به چه دل‌شاد باشم در سفر؟	دیگری گفتش: «بگو، ای نام‌ور!
اندکی رُشدی بُود در رفتنم	گر بگویی، کم شود آشفتم
تا نگردد از ره و رفتن نفور	رُشد باید مرد را در راهِ دور
خَلق را رد می‌کنم از خود به عیب».	چون ندارم من قبول و رشدِ غیب

(منطق الطیر، صص ۳۶۹ - ۳۶۸)



سالک باید چشم بر روی همه هستی ببندد و تنها به خدا شاد و دل‌خوش باشد:

وز همه گوینده‌ای آزاد باش!	گفت: تا هستی، بدو دل‌شاد باش!
جانِ پُر غم را بدو کن زود شاد!	چون بدو جانت تواند بود شاد
زندگی گنبدِ گردان بدوست	در دو عالم، شادیِ مردان بدوست
چون فلک در شوقِ او گردنده باش!	پس تو هم از شادی او زنده باش!
تا بدآن تو شاد باشی یک نفَس؟	چیست زو بهتر، بگو، ای هیچ‌کس!

(منطق الطیر، ص ۳۶۹)



خدا بسیار مهربان و جوان‌مرد و بزرگوار است و سالک می‌تواند همهٔ امیدهای خود را به او گره بزند و دل به او خوش کند و یک عمر با یاد او پای کوبی و دست‌افشانی کند:

بود مَجْنُونِی عجب در کوهسار	با پلنگان روز و شب کرده قرار
گاه‌گاهش حالتی پیدا شدی	گم شدی در خود، کسی کآن‌جا شدی
بیست روز آن حالتش برداشتی	حالتِ او جانِ دیگر داشتی
بیست روز از صبح‌دم تا وقتِ شام	رقص می‌کردی و برگفتی مُدام:
«هر دو تنه‌ایم و هیچ انبوه نه	ای همه شادی و هیچ اندوه نه!»

(منطق الطیر، ص ۳۶۹)



به نظر عطار تنها مایهٔ دل‌خوشی سالک در این راه، خداست و بس و کسی که این راز مهم را دریابد، عمر خود را در شادی جاودانه سپری می‌کند:

گر بدین سرِ شاد گردی یک زمان	گنج آن نبُود که گنجی در جهان]
هرکه از هستیِ او دل‌شاد گشت	مَحْو از هستی شد و آزاد گشت
شادیِ جاوید کُن از دوستِ تو	تا نگنجی همچو گل در پوستِ تو

(منطق الطیر، ص ۳۷۰)



کسی که با خدایی چنین زیبا پیوند داشته باشد، می‌تواند هفتاد سال در اوج شادی زندگی کند:

آن عزیزی گفت: «شد هفتاد سال	تا ز شادی می‌کنم، وز ناز حال
کاین چنین زیبا خداوندیم هست	با خداوندیش پیوندیم هست».

(منطق الطیر، ص ۳۷۰)



شوق خدا و شاد شدن به او، حتی مرگ را نیز از انسان دور می‌کند؛ چرا که مرگ به هیچ وجه بر عاشقان حق سلطه‌ای ندارد:

کی بمیرد هرکه را با اوست دل	دل بدو ده، دوست دارد دوست دل
[اگر به شوق او دلت شد مُبْتَلَا]	مرگ هرگز کی بُود بر تو روا؟

(منطق الطیر، ص ۳۶۹)



عاشق خدا نمی‌میرد:

مرد گفتا: «هرکه را دل با خداست	کی بمیرد؟ مرگ بر وی کی رواست؟
دل چو با او در وصال آید همی	مردن من بس محال آید همی».

(منطق الطیر، ص ۳۶۹)



مادام که شخص از عیب‌بینی آزاد نشود، نمی‌تواند به غیب شاد و دل‌خوش شود:

چون تو مشغولی به جویایی عیب	کی کنی شادی به زیبایی غیب؟
عیب‌جو! تو به چشم عیب‌بین	کی توانی بود هرگز غیب‌بین؟
اولاً از عیب خلق آزاد شو!	پس به عشق غیب مطلق شاد شو!
موی بشکافی به عیب دیگران	ور پیرسند عیب تو، کوری در آن
گر به عیب خویشان مشغولی	گرچه بس معیوبی، مقبولی

(منطق الطیر، ص ۳۷۰)



دیدن عیب‌ها و خطاهای خودمان باعث فراغت ما از عیوب دیگران می‌شود:

کرده‌ای از وِسْوَسَه پُرشور دل	هم بین یک عیبِ خود، ای کوردل!
چند جویی دیگران را عیب باز؟	آن خود یک‌ره بجوی از جیب باز!
تا چو بر تو عیبِ تو آید گران	نبودَت پروای عیبِ دیگران

(منطق الطیر، ص ۳۷۱)



ما غالباً ما دیگران را به سبب عیب‌هایی کوچک نکوهش می‌کنیم، در حالی که درون ما سرشار است از عیب‌هایی به مراتب بزرگ‌تر و وحشتناک‌تر:

مُحْتَسِبِ آن مرد را می‌زد به زور	مست گفت: «ای مُحْتَسِب! کم کن تو شورا!
ز آن‌که گر نانِ حَرَامِ این‌جایگاه	مستی آوردی و افکندی ز راه،
بودی تو مست‌تر از من بسی	لیکن آن مستی نمی‌بیند کسی
در جفای من مرو زین بیش نیز!	داد بستان، اندکی از خویش نیز!

(منطق الطیر، ص ۳۷۱)



به نظر عطار عشق و عیب‌جویی با هم جمع نمی‌شوند و انسان‌های عیب‌جو از عشق هیچ بهره‌ای ندارند:

عیب‌بین ز آنی که تو عاشق نه‌ای	لاجرَمِ این شیوه را لایق نه‌ای
گر ز عشق اندک خبر می‌دیدیی	عیب‌ها جمله هنر می‌دیدیی

(منطق الطیر، ص ۳۷۱)



و نیز:

مردِ عاشق چون بُود در عشقِ زار کی خبر یابد ز عیبِ چشمِ یار؟

(منطق الطیر، ص ۳۷۱)



عطار در پایان **منطق الطیر**، باز به این نکته اشاره می‌کند که جوان‌مردی یعنی عیب‌پوشی:

بوسعیدِ مِهَنه در حَمّام بود	قایمیش افتاد و مردی خام بود
شوخیِ شیخ آورد تا بازوی او	جمع کرد آن جمله پیشِ روی او
شیخ را گفتا: «بگو، ای پاک‌جان!	تا جوامردی چه باشد در جهان؟
شیخ گفتا: «شوخیِ پنهان کردن است	پیشِ چشمِ خَلْقِ ناآوردن است».

(منطق الطیر، ص ۴۴۶)



پرسش درموردِ کالا و بضاعتِ رایج در درگاهِ خدا:

دیگری گفت: «ای به حضرت بُرده راه!	چه بضاعتِ رایج است آن‌جایگاه؟
گر بگویی، چون بدین سودا دریم	آن‌چه رایج‌تر بُود، آن‌جا بریم
پیشِ شاهان تُخفهِ‌ای باید نفیس	مردم بی‌تُخفه نَبُود جز خَسِیس».

(منطق الطیر، ص ۳۷۷)



مهم‌ترین سرمایه‌ سالک همانا درد و نیاز اوست و به تعبیر دیگر بهترین هدیه‌ای که انسان می‌تواند به پیشگاه

خدا تقدیم کند، درد و نیاز اوست و بس:

گفت: ای سائل! اگر فرمانِ بری آن‌چه آن‌جا آن نیابند، آن بری

هرچه تو زین جا بَری کآن جا بُود	بُردنِ آن بر تو کی زیبا بُود؟
عَلَم هست آن جایگاه، و اسرار هست	طاعتِ روحانیان بسیار هست
سوزِ جان و دردِ دل می‌بر بسی!	ز آن که این آن جا نشان نَدهد کسی
گر برآید از سرِ دردی یک آه	می‌برد بوی جگر تا پیشگاه
جایگاهِ خاصِ مغزِ جانِ توست	قِشْرِ جانتِ نَفْسِ نافرمانِ توست
«آه» اگر از جای خاص آید پدید	مرد را حالی خلاص آید پدید

(منطق الطیر، ص ۳۷۷)



آه اگر از جایگاهِ راستینِ خود، یعنی ژرفای دل عاشق برآید، خوشایند محبوب است و باعث خلاصی عاشق می‌شود:

گر بُود در ماتمی صد نوحه‌گر	آه صاحب‌درد آید کارگر
گر بُود در حلقه‌ای صد غم‌زده	حلقه را باشد نگین ماتم‌زده
تا نگردي مردِ صاحب‌درد تو	در صفِ مردان نباشی فرد تو
هرکه دردِ عشق دارد سوز هم	شب کجا یابد قرار و روز هم؟

(منطق الطیر، ص ۳۷۸)



درد و سوز و نیاز مهم‌ترین سرمایه‌ این راه است و بدون آن شخص به هیچ جا نمی‌رسد:

گر تو را دردیستی، بیداری	روز و شب در کار، نه بیکاری
چون کسی باید که بیدارت کند	دیگری باید که او کارت کند.
هرکه را این حسرت و این درد نیست	خاک بر فرقش؛ که این کس مرد نیست
هرکه را این دردِ دل در هم سرشت	مخو شد، هم دوزخ او را، هم بهشت

(منطق الطیر، ص ۳۷۹)



عطار در ستایشِ درد و داغ تا آنجا پیش می‌رود که حسرت دوزخیان را از عشرت بهشتیان بهتر می‌داند:

هرکجا کاین آتش آید کارگر	ز آتشِ دوزخ کجا ماند خبر؟
هرکه را شد در رهش حسرت پدید	کم تواند کرد از غیرت پدید
حسرت و آه و جِراحَت بایدت	در جِراحَت ذوق و راحت بایدت
گر در این منزل تو مَجروح آمدی	مَحْرَمِ خلوت‌گه روح آمدی
گر تو مجروحی، دَم از عالمِ مزَن!	داغ می‌نه بر جِراحَت، دَمِ مزَن!

(منطق الطیر، صص ۳۸۰ - ۳۷۹)



تنها چیزی که انسان را شایسته نگاه خدا می‌کند، درد و داغ دل است و عارفان راستین بر اساس همین معیار است که سالک راستین را از مدعی لاف‌زن بازمی‌شناسند:

تا نیاری داغ دل این جایگاه	کی توان کردن به سوی تو نگاه؟
داغ دل آور؛ که در میدانِ دَرَد	اهلِ دل از داغِ بِشناسند مرد

(منطق الطیر، ص ۳۸۰)

